

اسب‌ها اسب‌ها از کنار یکدیگر

محمود دولت‌آبادی



نشر چشمه

دستی از قفا سرشانه‌ی کریما را در چنگ گرفت — چنان که آستین و بال چپ آن پالتو نیم‌دار هم بالا کشانیده شد — و برش گردانید رو به خود بی‌که رها کند آن چه را در چنگ داشت. حالا دست راست روی شانه‌ی چپ، دو تن رودر روی هم بودند. کریما که می‌رفته بود تا بیرون برود از آن اتاق دخمه و دیگری مرد جوانی که غافلگیر از پس پشت چنگ در شانه‌ی او زده بود با چهره‌ای مهاجم، که گویی برای ترسانیده شدن ساخته شده بود با آن چشم‌های هراسان و وادریده زیر ابروان سیاه که تیک داشت روی چشم چپ. لب‌های به‌هم‌فشرده‌ی مرد جوان هم می‌نمود که بسی خشمگین و متعرض است به همه‌کس و چیز، خاصه به جوانی که نمی‌دانست چه می‌خواسته در آن دخمه‌جای دور و گم از چشم‌های فضول، و حالا می‌خواست همین را بداند که چنان ناگهانی از تاریک‌جای ملایم‌تر اتاق — از پشت آن پرده‌ی شندره — پیدایش شد و با صراحت می‌پرسید «چه کار داشتی این‌جا؟ پرسیدم این‌جا چه کاری داشتی؟!» بدیهی است کریما نه فقط خاموش که در بُهت مانده بود از خوف، چنان که پروا داشت به پنجه‌ی زمختی نگاه کند که سرشانه‌اش را در چنگ نگه داشته بود، چه رسد به زبان گشودن به اعتراض

و این که چرا رها نمی‌کند او را، که در یک حرکت تند و چابک کتف استخوانی کریم‌کوبانیده شد به سینه‌ی دیوار کوتاه‌پایه و دودزده که اگر کریم‌کوب به غریزه سر نخمانده بود جلو، می‌شد که دنبه‌ی برجسته‌ی پس سر بگیرد به قوس متصل به دیوار و از هوش برود که چنان نشد. بدتر آن‌که با دزدیده شدن سر کریم‌کوب به جلو، پیشانی نزدیک شد به شاخ سر جوان خشمگین که به قد و بر اندکی پست‌ترک از او بود. این شد که جوان بهانه‌ای دیگر جست تا کریم‌کوب را از دیوار و بکنند جلو و با شاخ بکوبد بر پیشانی کریم‌کوب که یعنی «کله می‌زنی، نی‌قلیون؟» و کریم‌کوب همچنان خاموش و مغلوب و گویی افسون‌شده بود، پس در سیمای زبان‌بندشده‌ی او آن چه می‌شد دید، یا به گمان آورد، تحیر بود، سراپا شگفتی!

از لای نیم‌گشوده‌ی دری که به سرایی دنگال باز می‌شد در پناه دیواری شکسته، نور بی‌رمقی گام‌های کریم‌کوب را کند کرده و به آن لنگر آرام حرکت بازداشته بود. آن جا بی‌اراده درنگ کرده و نگریسته بود به درون. شاید یک یاد قدیمی راهش می‌برد. حیاط سرا، و سپس دست‌گذارده بود بر لنگه‌ی در نیم‌گشوده‌ی نور سقف در میان حلقه‌حلقه‌های دود که گویی از نفس افتاده بود و لنگه‌ی در هم شاید از آن جهت تا نیمه باز بود که دود درون اتاق محبوس نماند. کریم‌کوب چندی به درون نگریسته بود از همان جا که ایستاده بود. هیچ صدا و نفسی شنیده نمی‌شد. پس مثل یک گربه سر و گردن فروآورده بود لای در و پیش از آن‌که دود چشم‌ها را بزند توانسته بود تا ته اتاق را ببیند، حتی آن تکه جلی که آویخته بود از جایی انگار از تنه‌ی دیوار. به نظر رسید در کُنج انتهای اتاق کسی بود و نبود بیخ دیوار؛ نشسته، مجاله یا نیم‌درازکش و پشت‌داده به دیوار. دیگر ندانست چرا یک پا را گذاشت توی درگاهی و اُریب باقی ماند، به همان اندازه که لای در ممکن می‌کرد. تکیه بود کریم‌کوب و از هر باریکه‌فضایی می‌شد که وارد شود. چه مدت آن جا ایستاده، سرخمانیده ایستاده بود ندانست. شاید همان قدر که

بتواند تشخیص بدهد مردی سال‌خورده تکیه داده به دیوار و رواندازی چون یک پتوی کهنه‌ی سر‌بازی را کشانده روی تنش تا بالای سینه، چنان که می‌شد نیم‌رخ او را تشخیص داد، با وجود دستمالی که دور سر بسته بود تا روی پیشانی، و احتمالاً تصور می‌شد که پلک‌هایش بر هم نهاده باشند از خواب یا در چُرت رخوت. بلی، در چُرت بود و این احوال وقتی روشن احساس شد که کریم‌کوب خود را نشسته دید کنار مرد خفته-بیدار؛ پشت به دیوار داده و دست‌ها حلقه دور زانو‌ها. نیازی نبود مرد نیم‌خفته جابه‌جا شود، پلک بگشاید یا توجه کند به مرد خودخوانده‌ای که آمده در کنارش نشسته با کم‌ترین سخن. حرفی هم نبود و اگر بود همان پرس‌وگفتی بود که پاسخ به همان سادگی برگزار می‌شود با «خیر» یا «بله». چنان زندگی و زیستی از کف دست هم روشن‌تر بود و نیازی به پرس‌وجو نداشت. کریم‌کوب هم نه به تیت پرس‌وجو که بیش از دل‌تنگی سر از آن مکان در آورده بود، پی‌یک یاد گنگ و گم، بعد از عبور بی‌هدف از کوچه‌پس‌کوچه‌هایی که می‌شناخت و نمی‌شناخت و بی‌گمان و نه کنج‌کاو شناختن کس یا موضوعی خاص. پس به یک معنا در نیمه‌شب‌ی خاموش، بگو کریم‌کوب انگار پناه به دخمه‌ای برده بود تا اندکی مگر بیاساید و خستگی طولانی بی‌هوده در کوی و برزن‌ها پرسه زدن را از پاها بزدايد. غافل نمی‌شد بود از نیرویی نهفته در باطن وی که هر لحظه بیش‌تر زنده می‌شد با پندار یک یاد.

نشسته بود کنار دیوار و دست‌ها حلقه به دور زانو‌ها و تکیه به دیوار آرام گرفته بود، چنان که نه انگار غریبه‌ای است. دقایقی طولانی گذشته بود که در سکوت مرد خاموش ناتوان شد، پس ندانسته برخاست به قصد بیرون شدن شاید، یا دست‌کم شکاندن خاموشی، که ناگاه غافلگیر جوانی شد که چون یک گلوله‌ی انفجاری از پستوی بیرون جسته و در یک پلک زدن کریم‌کوب را در چنگ گرفته بود و کریم‌کوب فقط توانسته بود لرزه‌های آن پرده‌ی شننده را یک نظر ببیند و پلک‌ها را